

رویای صادقہ ی ، مشہدی عیسیٰ مریدبان

و مُعجزہ ی امامزادہ علی

امروز کہ ناشر آمد و صفحات حروفچینی شدہی کتاب را روی میزم ریخت و نالید کہ " با کاغذ بَنَدی دوهزار و پانصد تومان نمی توان کتاب چاپ کرد " .

و با شنیدن سؤال من کہ " یعنی ہزار نسخہ ہم نمی شود چاپ کرد؟ " ، چینی بر گوشہ ی لب نشانَد کہ " ہزار نسخہ ، سهل است ، صد نسخہ ای ہم نمی توان چاپ کرد ، ضررش سنگین است ؛ وانگہی اگر مقصود از چاپ کتاب این باشد کہ نسخہ ہایش خمیر شود یا توی انبار چاپخانہ بہ صورت لاک و مہر شدہ بماند و بیوسد شرط عقل این است کہ بہ ہمین یک نسخہ قناعت کنیم کہ جلو ضرر را از ہرجا بگیرند منفعت است " .

سخن تعنت آمیزش چون ضربہ ای بر مغزم فرو آمد ، ناگہان بہ پنجاہ سال پیش برگشتم و بہ یاد **آسید مصطفای** ولایت خودمان افتادم و راہ لبریز از شومی و نکبتی کہ آن مرحوم ناخواستہ و نادانستہ پیش پایم گذاشت .

بلہ تاریخ دقیقش را بخواہید ۴۹ سال بہ عقب برگشتم و بہ یاد روزی افتادم کہ سید نازنین یکبارہ رابطہ ی مرا با عوالم غیبی و تابیدات لاریبی قطع کرد و ہمہ امتیازاتم را بہ باد فنا داد .

با یادآوری آن خاطرہ بہ فکر افتادم بجای مقدمہ نویسی کہ ہزار و یک اشکال شرعی و عرفی ممکن است داشتہ باشد ، عین واقعہ را در اینجا بازگویم

:

در یکی از آن سالهای طلایی که ارادتمند شما قدم شوم بر ششمین پلکان زندگی نهاده بود ، مقارن آغاز تابستان ، ناگهان شایعه ای در شهر پیچید .

یکی از روضه خوانهای معتبر ولایت ، روی منبر گفته بود که :

مطابق رویای صادقه ی **مشهدی عیسیٰ مریدبان** ^(۱) ، **حضرت امام رضا** به دیدن "**امامزاده علی**" آمده است و فرموده است تا ده روز دیگر مهمان برادرزاده ام خواهم بود .

و بدنبال این مُرده هیجان انگیز ، مردم را به زیارت امامزاده ترغیب کرده بود ، که با یک تیر دو نشان بزنند .

هم زیارتی از امامزاده کرده باشند و هم به پابوس **سلطان علی موسی الرضا** موفق شوند .

مقارن اعلام این خبر ، چند ورقه ی اعلان دستی هم بر در و دیوار راسته بازار سیرجان چسبانده شد که آغازش این بیت بود :

يَكْ طَوَافِ مَرَقَدِ سُلْطَانِ عَلِيِّ مُوسَى الرِّضَا

هَفْتَهْزَارِ وَ هَفْتَصَدِ وَ هَفْتَادِ حَجِّ اكْبَرِ اسْت

و مضمونش اینکه : **دیشب عیسیٰ مریدبان** نزدیکیهای **سَحَر** در خواب دیده است که **حضرت رضا** به معمانی امامزاده آمده اند و هنگام ورود به صحن امامزاده ، **عیسی** را مورد عتاب قرار داده اند که " برو به مردم **سیرجان** بگو چرا برادرزاده ی غریب مرا تنها گذاشته اید ؟" .

و دنبال این پیام افزوده اند که " من تا ده روز دیگر اینجا مهمان خواهم بود ، هرکس آرزوی زیارت مرا دارد به **امامزاده علی** بیاید " .

مشهدی عیسی سراسیمه از خواب می پرَد و می بیند که **گنبدِ حَرَضَمَش** **مَطَهَر** غرق نور است و ستونهای نور به آسمان تتق می زند .

حیرت زده ، زن و سیزده بچه اش را بیدار می کند . آنها هم از دیدن نور سبز رنگ غرق حیرت می شوند .

زیر اعلان ، یکی از روضه خوانهای سرشناس ولایت نیز ، صحت این رویا را تصدیق و اضافه کرده بود که " الاحقر هم نظیر همین رویای صادقه را دیشب دیده ام ، حضرت به من هم عین همین پیغام را فرمودند " .

انتشار این اعلان و تصدیق آن واعظ ولوله ای در شهر افکند .
مدرسه ی ما تازه تعطیل شده بود و از بازار میگذشتیم که سر چهارسو مواجه با ازدحام خلایق شدیم .

مردم مقابل ستونی که اعلانی بر آن چسبیده بود ، ازدحام کرده بودند و يك نفر با صدای بلند متن آگهی را قرائت می کرد .

بسیاری اشك شوق می ریختند و صلوات می فرستادند .
بحث موضوع ن شبانه در محفل كوچك خانوادگی ما هم مطرح شد .
پدرم خندید که " بعد از معجزه ی **قدمگاه** ^(۲) چشمان به رویای صادقه **مشهدی عیسی** روشن ، کیسه ی خوبی دوخته است " .

البته سن و سال مخلص اجازه نمی داد که هیچگونه رابطه ای بین **قدمگاه** و مسافرت **حضرت رضا** کشف کنم و از آن مهتر اینکه نمی فهمیدم این مسافرت امام چه ربطی با دوختن کیسه می تواند داشته باشد .

آخر چند روز پیش خودم کیسه ی توتون **مشهدی عیسی** را دیده بودم ، هیچ عیب و ایرادی نداشت که لازم باشد کیسه ی تازه ای بدوزد .

بهر حال از فردا شهر قیافه ی دیگری به خود گرفت .
مردم یکباره به تدارك سفر پرداختند ، قیمت گوسفند از راسی ده تومان به دوازده تومان رسید .

مادرم براي زن همسايه درد دل مي كرد كه : " اين صفر چاروادار هم فرصتي دستش افتاده ، گذاشته طاقچه بالا ، هر سال دو تومان كرايه چارتا خرش را مي گرفت و كلي هم ممنون و متشكر بود و صد جور مجيزمان را هم ميگفت ، امروز مردشكه ي بي چشم و رو پايش را توي يك كفش كرده كه الله و بالله ، چهار تومان يك قران هم كمتر نمي گيرم ، آنهم با چه فيس و افاده اي ، راست ميگويند كه لالا نرسد به خرسواري ، لولي نرسد به بچه داري " .

در سومين روز شايعه ، بازار ولايت لبريز از دهاتيهاي شد كه براي خريد آدوقه ي سفر زيارتي به شهر هجوم آورده بودند .

بقالها مجال چثرت زدن مه هيچ سر خاراندن هم نداشتند .

از همه جالبتر منظره ي چند چاووشي بود كه توي بازار و تنها خيابان

شهر مي گشتند و با خواندن :

ز تُرْبَتِ شَهْدَا بُوي سَيِّبِ مي آيد

ز طُوسِ بويِ رِضايِ غريبِ مي آيد

بَر شُورِ و شوقِ مردمِ دامنِ مي زدند .

در خانه ي محقر ما هم شبنم اين شايعه طوفاني برپا كرده بود .

پدر و مادر بگو مگوها داشتند و سر انجام مثل هميشه منطق مادر پيروز

شد . يك دست " جا استكاني " نقره به گرو رفت و بيست تومان از مشدي

فَتَحَلِي نزل خور قرض گرفته شد كه سر دو ماه دو تومان رويش بگذارند و

بدهندو جا استكاني ها را پس بگيرند .

تهيه ي مقدمات سفر ، بخلاف سفرهاي گذشته چندان طولي نكشيد .

دو روزه همه چيز فراهم شد و راه افتاديم .

خورشيد نيمروزي تازه از وسط آسمان به طرف مغرب خزيده بود كه

گنبد با شكوه امامزاده بر سينه ي سفيد " قلعه سنگ " در پهن دشت تفته نمايان

شد و در جوارش مزرعه ي تازه احدث " قبطيه " با درختان نوکاشته و **خيارستان** (۳) شادابش چون لکه اي کبود بر سينه ي خشکيده ي کوير و ريع ساعتی بعد صدای ضعيفي به گوش رسيد که هرچه پيشتر مي رفتيم بر قدرتش افزوده مي گشت و بر حيرت کاروانيان نيز هم ، که اين طنين در فراخاي بيابان بيچيده از کجاست .

دائي افسانه گويم تازه شروع به توضيح کرده بود ، درباره ي صداهاي موهوم و اشباح مخوفي که به گوش و چشم مسافران کوير مي رسد و مربوط به **اجنه ي کافري** است که به قصد گمراهي مسافران به هزار و يك حيله متوسل مي شوند ؛ و توصيه هميشگي اش که ذکر **بسم الله** صداها را محو و اشباح را نابود مي کند ، که **صفر** چاروادار توي ذوقش زد و دانش و سبغش را به مسخره گرفت که " **ارباب ! اين صدای نقاره خانه است ، هيچ ربطی به جن و غول ندارد** " .

و در پاسخ اين سؤال انکار آميز که " **مشتي صفر ، نقاره خانه توي اين بُر بيابان کجا بوده ؟** "

پيروزمندانه به توضيح پرداخت که " **مگر نمي دانيد امامزاده علي ديگر آن امامزاده علي پارسال نيست .**

امسال امام رضا تشریف آورده مهمانش است .

ارباب **قبطيه** هم فرستاده از **بُلورد** يك دسته ساز و **دُهلي** آورده است و نقاره خانه اي راه انداخته .

الان درست پنج شبانه روز است که يك **نفس** ميکوبند " .

دريغا که کم شدن فاصله و واضح تر شدن صدای طبل و شاخ نفيرها مجالي براي دائي سرخورده ي **دَمَع** شده ام باقي نگذاشته بود تا جزاي **صفر** خيره سر را کف دستش بگذارد و معلومات جن شناسي اش را از چننه ي حافظه

بیرون ریزد . انعکاس طنین دلهره آور طبل و نوای نفیر در طبع بازیچه پسند من تاثیري داشت نه از جنس تاتر شوق آمیز همسفران که عاشقانه اشک میریختند و عبارت " جانم به قربانت یا امام رضا " را باهق و هق گریه می آمیختند ، که من به اقتضای سیم به ذوق آمده بودم و مشغول تقلید صداها بودم .

سرانجام به حریم زیارتگاه رسیدیم . و من - که در طول زندگی کوتاه خود بارها مجالس پُر ازدحام روضه خوانی دیده و حتی پیشاپیش دسته ی سینه زنان ایام عاشورا ، همراه بچه های دیگر فریاد " یاحسین " سر داده بودم - با دیدن انبوه جمعیت و صدای نقاره ای که با همه رسائیش در ضجّه زایران و حاجتمندان گم شده بود ، دست و پای خود را گم کرده و با حالتی مرکب از شوق و وحشت به دامن قبای پدر چسبیده بودم . برای نخستین بار به یاد صحرائی محشر افتادم و روایاتی که از زبان ملا روتی^(۴) و پای منبر آقاشیخ علی شنیده بودم .

صحن وسیع زیارتگاه لبریز از جمعیت بود .

نه تنها صقه ها و حُجره های دور حیاط که خرابه های پُشتِ صحن هم به اشغال زائرانی درآمده بود که از برکتِ پول نقد و امکانات بیشترشان پیش از ما رسیده بودند .

غیاث المستغیثین در آشوبِ قیامت فریادرس عیسیای مُریدبان گردد که صفا کرد و حق نان و نمک بجا آورد و کاروان خسته ی از راه رسیده ما را در صقه ی جلوی اطاق خودش منزل داد و وقتی نهاد به اعتراض کسانی که پیش از ما رسیده و بر شنهای تفته ی بیابان محروم از هر سرپناهی و سایه گاهی اطراق کرده بودند .

اعضای کاروان که شوق پابوسی امام هشتم بی طاقیشان کرده بود گرد سفر نیکانده راهی حرم شدند و من که از برکتِ این سفر به آرزویی دیرینه

رسیده بودم و بعد از دوسال صاحب " گل گلوئي " شده بودم ، از صحن پُر
هياهو قدم بيرون گذاشتم و پناه به سينه ي گشاده بيابان بُردم تا بازيچه ي
گرانقيمتِ خود را به چشم همسالان كِشَم و تَجْمَلِي فرُوشَم .

مدتي بود كه " گل گلوئي " در سيرجان مُد شده بود .

اغلب بچه پولدارها گل گلو داشتند و من آرزويش را . لا بُد مي خواهيد

بپرسيد گل گلو چيست ؟

نمي دانستم نقل قصه ي **آسيد مصطفي** سر و كارم را به زبان آموزي
ميگشاند و مجبور خواهم شد علاوه بر نشان دادن زواياي زندگي همشهري هايِم،
اصطلاحاتشان را هم برايِتان معني كنم .

باشد ، چه مي شود كرد ؟ **گل گلو** را هم معني مي كنم .

گل گلو بر وزن " لَبْلَبو " بازيچه ي شاهانه ايست كه بسادگي نصيب هر

بچه اي نمي شود . قيمتش دوقران است و دوقران يعني پول توجيبي سه چهارماه
بچه اي به سن و سال و وضع و حال مخلص .

عبارت از دو چرخ مُدَوَر (مثل اينكه چرخ مثلث هم داريم) كه در دو

سَر چوبي نصب شده باشد و در وسطِ اين چوبِ محوري ، دسته ي بلندي تعبيه
كرده باشند كه البته عبارت از ترکه ي باريكي است .

آدم سَر ترکه را دست مي گيرد و چرخها را روي زمين مي غلطاند و

دنبالش مي دود و صداي موتور ماشين را تقليد مي كند .

كلي كيف كردن و پُر دادن دارد . كه قيمتش گران است و اختراعش كار

هربافنده و حلاج نيست .

چرخ هاي اين گل گلو ساختِ ولايتِ مانبود ، ساختِ انگليسي ها بود .

اما ظاهرا اين فرنگي هاي احمق چرخهاي به اين گردي و قشنگي را در

مورد ديگري مصرف ميکردند .

آنها را به عنوان درپوش روی حلب های هجده لیتری نفت " ب.ب " پرس میکردند و به ولایات می فرستادند .

البته بادر قوطی هم ممکن بود **گل گلو** درست کنند ، منتها یادتان باشد که در آن روزگار نه قوطی های **کنسرو** و شیشه های دهن گشاد **مریا** به این فراوانی بود و نه صنعت پلاستیک سازی همه چیز را از ارزش و اهمیت انداخته بود . راست می گویند برکت از روزگار ما رفته است .

باری ، پدر در آستانه ی حرکت با گشاده دستی ، که محصول قرض بیست تومانی بود ، به آرزوی یکساله ی نورچشمی تحقق بخشید و **گل گلویی** برایم خریده بود .

و من در طول دوسه ساعت راه سفر ، چه صحنه ها در ذهنم آراسته بودم که به محض رسیدن به صحن امامزاده با **گل گلویم** پُر بدم و به لهیب حسادت بچه ها دامن بزنم .

یک ساعتی به غروب مانده رسیدیم و من با جهانی شور و شوق **گل گلویم** را برداشتم و از صحن **امامزاده** زدم به صحرا .

دسته ی **گل گلو** را گرفتم و روی زمین های ناهموار به حرکتش آوردم ، در حالی که صدای فور و فورم ، به تقلید موتور ماشین در فضای باز بیابان پیچیده بود .

چشمتان روز بد نبیند . هنوز یک دور نزده بودم که یکی از چرخهای دوگانه در رفت و **گل گلو** از کار افتاد .

خدا می داند چه وحشتی بر سراپای وجودم مستولی شد .

به نظرم دنیا زیر و رو شده بود .

همه آرزوهای خودنمایانه و جاه طلبانه ام دود شده و به هوا رفته بود .
علاوه بر این مصائب طاقتم فرسا ، ترس از ضربات نی قلیان مادر در اعماق
جانم پنجه افکنده بود .

اگر مادر بفهمد گل گلوی دوقرانی را شکسته ام ، دست کم چهارتا نی
قلیان سیم پیچ بر سر و بدنم خنرد خواهد کرد .

حیران و اشگریزان گل گلوی شکسته را برداشتم و به طرف صحن
امامزاده راه افتادم .

در طول راه می کوشیدم بامروز در حوادث دو سه روز گذشته علت این
ناکامی را کشف کنم .

آخر آدم تا مرتکب معصیتی نشده باشد که خدا غضبش نمی کند و گل
گلویش را نمی شکند .

هیچ وقت اتفاق افتاده است که در مقام دادستانی قهار و سخت گیر به
محاکمه ی خودتان پرداخته باشید ؟.

اگر چنین کرده باشید ، می دانید چه شکوهی دارد محکمه ی وجدان .
از يك گوشه ی دادگاه مدعی العموم فریاد می زند که " این مجازات
دزدی است ، دو عدد نان برنجی از توی قابلمه کش رفتن و توی دهن چپاندن
البته مکافات دارد . مکافاتش همین است که گل گلوی آدم بشکند " .

درست در لحظه ای که وکیل مدافع تسخیری برمی خیزد که " چه
میگویی ؟ برداشتن و خوردن دوتا نان برنجی ناقابل ، ولی خوشمزه ، آنهم از
توی صندوقخانه ی مادر که دزدی نیست .

به فرض اینکه دزدی هم باشد ، نباید مکافاتش به این سنگینی باشد "
مدعی العموم فکری می کند و پرونده ی گذشته را ورق می زند و بار
دیگر با سینه ی صاف و گردن افراخته به ملامت برمی خیزد که " خوب ،

دزدیدن نان برنجی ها هیچ . پریروز که توی کلاس قلمت را توی دوات محمود زدی و مشقت را نوشتی چی ؟

مگر محمود نگفت حرامت باشد ؟"

بار دیگر وکیل مدافع به میدان می آید که " خوب ، محمود گفته باشد ، او هم پریروز مگر ماداپاک کن مرا کیش نرفت .

مگر بالاخره توانستم به زبانش بگذارم که مداد پاک کن کال من است . زدی او که بدتر از زدی من بود " .

لحظه ای تنفس اعلام می شود و طرفین از محاجه باز می مانند .

اما مدعی العموم ول کن قضیه نیست .

این دفعه از دري دیگر وارد میشود که " بله ، وقتی بچه صبح زود تنبلی بکند و از جایش برنخیزد و بموقع نمازش را نخواند ، عاقبتش همین است؛ یادت رفته ، دیروز صبح وقتی دست نماز گرفتی و الله اکبر را گفتی ، زردی آفتاب لب شرقی پشت بام تابیده بود ، بروی خودت نیلوردي و بجای اینکه نماز را قضا بخوانی ادا خواندی ؟

خدا را که نمی شود گول زد .

خدا هم این جور تلافی می کند ، گل گلوي ثور آدم را می شکند تا

چشمش چارتا بشود و بعد از این صبح ها زود از رختخواب برخیزد " .

در پاسخش وکیل مدافع استشهاد به قول حاجي آقا محمد پیش نماز میکند

که " خدا الرحمن و ارحم الراحمین است ، صدتا گناه کبیره را با يك آب توبه می شوید و پاک میکند .

خدا که مثل آدمیزاده ها عقده ای و کینه جو نیست "

و به دنبال این استشهاد البته معتبر نتیجه می گیرد که :

" به فرض اینکه قضا شدن نماز دیروز معصیتی باشد ، هشت رکعت نمازی که دیشب اضافی خواندم چه می شود ؟ " .

بار دیگر **مدعی العموم** مثل **خرس** تیرخورده دور خودش میگردد و پوزه اش را کتک گربه ی **ملا خدیجه** توی دیگ گذشته ها فرو می برد که :

"خیلی خوب ، حق خدا هیچی ، حق مردم چی؟

مگر **حاجی آقا محمد** نگفت خدا از حق و حقوق خودش میگذرد ، اما از حق مردم نمی گذرد؟

پریروز که چشم مادرت را دور دیدی و یک مشت پلو از پیاله ی پسر عمه ی دو ساله ات برداشتی و جا دادی تو دهنتم چی ؟

یادت هست با چه حقه بازی زشتی سر بچه ی به آن کوچکی را شیره مالیدی و مجبور به سکونش کردی ؟

بله سوت **سوتک** را می گویم که درآوردی و نشانش دادی و سرش را گرم کردی و باقیمانده ی پلوها را خوردی ؟".

در اینجا **وکیل مدافع** با نهیب پیروزمندانه ای بر سر **مدعی العموم** می تازد که " دست از این پرت و پلاها بردار ، در عوضش ده بار که سهم خوراکی خودم را به او دادم چه میشود ؟

انجیرهای پریروز یادت رفته ؟ مویزهای پس پریروز چطور ؟

همین امروز صبح مگر خرش نشدم و روی پُشتم سوارش نکردم و سه دور تمام دور اطاق چهار دست و پا نرفتم ؟ اینها حساب نیست ؟".

اگر در دوران کودکی دچار محاکمه ای درونی از این قبیل شده باشید ، میدانید که غالباً دلایل **وکیل مدافع** ، دلنشین تر و مقبول تر از اتهامات جناب دادستان است و احياناً اگر بندرت وکیل مدافع از جواب دادن فرو ماند ، ناگهان عاملی خارجی ، مثلاً رسیدن به صحن **امامزاده** ، چنانچه ختم دادرسی را اعلام

نکند ، دستِ کم تنفسي مي دهد و جان آدميزاده را از اين بگو مگوها خلاصي ميبخشد . من هم به صحن امامزاده رسيدم .

چشمم به مادر افتاد که آنطرف صحن جلو درگاه اطاق نشسته و ني قليان را زير لب دارد . خوب ، تکليف چيست ؟

به طرف اطاق بروم و گريه ي آماده را سر دهم که گل گلويم شکسته است و منتظر مجازات باشم ؟ .

البته اين کار عاقلانه اي نيست .

مگر نه اين است که امام رضا به ديدن امامزاده آمده است .

مگر نه اين است که زوار امامزاده ، آنهم در اين روزها ، هرحاجتي بخواهد روا مي شود ! .

خوب ، غفلت چرا ؟ .

چرا به حرم نروم و اصلاح گل گلويم را از آقا نخواهم ؟ .

در حرم محشري برپا بود . با گل گلوي شکسته ي زير بغل گرفته ميان انبوه جمعيت خزيدم و از لاي پاي جماعت زوار راهي به گوشه اي گشودم .

در زاويه اي نشستم . فضا انباشته از بوي شمع و ناله ي محتاجان و گريه دردمندان بود .

صداي زيارت نامه خوانها آهنگ مشخص اين سمفوني با شکوه به شمار ميرفت . زن ها و مردهاي دهاتي و شهري دور محجر طواف مي کردند .

دست در ميله هاي فولادي و قفل هاي آهني انداخته ، با ناله ي شيون آلود حاجات خود را از امام رضا مي طلبيدند .

حاجت هاي گوناگون بود .

از شفاي بيمار گرفته تا اداي قرض ها ، از مراجعت عزيزان به سفر رفته گرفته تا جلب محبت شوهران سر به هوا ، از مرغ پر شدن هوو گرفته تا

به زمین آمدن نخلِ قَدِ فرزندِ ناخلف ، اینهمه را با صدای بلند از میهمان امامزاده علی میخواستند و در خواستن هم اصراری داشتند .

تماشای این منظره خارخارشکی در دلم انگیخت ، که با وجود این همه آدم های بزرگ ، اینهمه پیرزن و پیرمرد که به حاجت خواهی آمده اند ، جایی برای طرح حاجتِ بچه ای به قد و بالای من ، اصلاً باقیمانده باشد؟.

اما ذهنی که انباشته از شرح معجزاتِ ائمه اطهار است به این سادگیها تسلیم تردید و نومیدی نخواهد شد .

من هم نشستم در زاویه ای از حرم سَرَم را به دیوار تکیه دادم ، گل گلو را در بغلم فشردم و زدم زیر گریه .

نمی دانم چه مدتی این حالت پُرخلّسه و روحانی طول کشید .

ظاهراً باید يك ساعتی ادامه یافته باشد که صدای گریه من توجه زوار را جلب کرده بسراغ مادرم رفته باشند که :

" بیا ، بچه ات از گریه خودش را هلاک کرد "

لحظه ای بعد زوار امام رضا دور اطاق ما حلقه زده بودند .

اشکهای بی دریغی که از چشمان کودک شش ساله جاری بود ، هر شائبه

ی تردیدی را از صفحه دل مُنکران می زدود .

صدای مادرم به طور مشخصی در فضا پیچیده بود که:

" بر شکاکش لعنت . مگر دین و ایمانی برای مردم این دوره باقی مانده

است ؟

گریه ی بچه ی من اگر معجزه امام رضا نیست پس چیست ؟

چرا سفرهای دیگر حتی يك قطره اشک توی چشمش جمع نمی شد ؟

سر و جانم بفدایت یا امام رضا "

ساعت به ساعت هجوم زوار دور و بر اطاق ما بیشتر می شد و من هم ،
بی آنکه تعمد و تلاشی در کار باشد ، اشک می ریختم .

چشم گریانم فیض خداوندی شده بود و خشکیدن نداشت .

موضوع شکستن گل گلو بکلی فراموش شده بود ، اصلاً یادم نبود که گل

گلویی داشته ام و شکسته است و فعلاً هم در گوشه ی حرم افتاده است .

اگر عیسیای مُریدبان نمی آمد و مردم را از دور و برَم دور نمی کرد و

در بغل نوازش نمی گرفت و گل گلو را به دستم نمی داد ، محال بود در آن حال
و هوا به یادش افتاده باشم .

وقتی گل گلو به دستم رسید از لای مُرگان اشک آلود نگاهی به آن انداختم.

عجب ، معجزه رُخ داده بود .

گل گلویم صحیح و سالم پیش چشمم بود و صدای عیسیای مُریدبان در

گوشم که :

" گل گلوی بچه زیر دست و پای زوار افتاده بود ، جرخش درآمده بود ،

درستش کردم .

بگیر بابا . گریه بس است ، برو بازی کُن جانم .

ای بر پدر و مادر هرچه شکاک است لعنت .

پدر سگ های بی دین بابی می گویند عیسیای مریدبان دروغی سرهم

کرده تا مردم به زیارت بیایند و پولی گیرش بیاید .

آی بر پدر و مادرتان لعنت . خدا چشمتان را کور کرده ، نمی بینید این

بچه به این کوچکی چه اشکی می ریزد ؟ شما هم بدبخت ها قلبتان را مثل قلب

بچه صاف کنید تا معجزه امام را ببینید ."

هنوز ساعتی از غروب آفتاب نگذشته بود که از برکت گریه بی امان

یکباره موقعیت خانوادگی و اجتماعی من دیگرگون شد .

طفل معصومي شدم " نظر کرده < که چشمش به جمال مبارك امام افتاده است و سرتا پایش تَبْرَك است .

نخستین کسی که این کشف مهم را اعلام کرد حاج ملاخدیجه همسایه همسفرمان بود که در میان حیرت حاضران پیش آمد و دستش را از زیر چادرش بیرون کرد و بر سر و گوش من کشید و با فرستادن صلواتی بر چشمان قی کرده و لبان چروگیده ی خودش مالید و صدایش را بلند کرد که :

" این بچه نظر کرده ی امام رضاست ، همه وجودش تبرک است ، خائِ راهش را باید مثل توتیا توی چشمان بکشیم " .

در پی این فتوای قاطع ، هجوم حاضران شروع شد .

یکی دستم را میوسید ، دیگری تکه ای از لباسم را می خواست و سومی لنگه کفش از پا درآمده ی خاک آلودم را بر چشمهایش می مالید و اگر مادرم زودتر به فکر نیفتاده و مرا به پستوی اطاق نبرده و در را نبسته و خودش در نقش رضوان به دربانی نپرداخته بود ، چه معلوم که فی المجلس قطعه قطعه ام نکرده بودند و اجزاء بدنم را به عنوان تبرک باخود نبرده بودند .

از بامداد روز بعد با انتشار خبر نظر کردگی بنده و گریه های بی اختیار دوشینه ام ، هم وضع من دیگرگون شد و هم برکت هوایی های زوار تغییر شکل مطبوعی یافت .

از برکتِ ابتکار خاله هاجر همسایه دست راستی مان که بشقاب پُر از نقل و نباتی را جلوم گذاشت تا هرچه دلم می خواهد بخورم و او پس مانده اش را که با سر انگشتان من تبرک شده است میان زوار تقسیم کند و بجای هردانه نقل کُلی شیرینی و فوئو و آرد نخود و نان چرب و شیرین و حتی سکه های دوقرانی و پنج قرانی تحویل گیرد و لای چارقدش بگذارد .

هنوز آفتاب گرم تابستان از پیشانی دیوار غربی زیارتگاه فروتر نخزیده بود که متولی گری خاله هاجر مثل هر شغل پُر درآمدی رقیب ها پیدا کرد .

از ملاروتی روضه خوان ناخوش آواز و ناموزون حرکات هم محله مان گرفته تا ملا رقیه مکتبدار خشونت شعاری که تا همین دیروز با دیدن قیافه ی اخمو و ترکه های در آب خیسانده اش ستون فقراتم به لرزه می افتاد و اکنون از فیض نظرکردگی در آغوش محبتش جا خوش کرده بودم و هی نقل و نبات توی حلقم جا می داد و هی بر دست و پایم بوسه نثار می کرد .

جنگ سرد رقیبان برآستی تماشائی بود .

هریک به شیوه ای در پی جلب توجه من بودند و حریفان را با دعویهائی عقب می زدند از این گونه که :

- من از روز اول می دانستم که این بچه با بچه های دیگر فرق دارد .
- نگاه کن چه نوری توی صورتش دویده .
- هر دعائی که بکند مستجاب می شود .
- خود من همین پارسال به خواب دیدم که داشت با طفلان مسلم بازی میکرد .

- دستش به مس برسد طلا می شود .

- و صدها کلمات قصاری که مفهوم بعضی را می فهمیدم و بعضی را نه . کارم گرفته بود .

- بی آنکه خودم بدانم و بخواهم در شمار ابدال و اقطاب و مشایخ درآمدی بودم و صاحب کشف و کراماتی شده بودم .

نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای فاصله ی دو فرسخی امامزاده علی تا سیرجان را طی کرده و خبرکرامات مرا به سرعت برق و باد به گوش بقیه ی اهالی رسانده بود که مقارن ظهر شماره زوار دوبرابر شد و غروب آن روز نه

تنها صقه ها و اطقهاي دور حياط و صحن امامزاده لبريز جمعيت شد كه بسياري در سنگلاخهاي دور و بر زيارتگاه اطراق كرده بودند و عجا كه همه شوق زيارت مرا داشتند و من هم كه به رمز چشم گريان چشمه ي فيض خداست بي برده بودم چنان سيل اشكي در آستين داشتم كه چه عرض كنم .

اكنون كه از فاصله نيم قرن زمان بدان صحنه مي نگرم صادقانه اعتراف مي كنم كه اصلا و ابدا به فكر شيادي و مردم فريبي نبودم ، راستش را بخواهيد عقلم بدين جاها نمي رسيد كه امان از عقل نارس طفلانه .

واقعيتش اين است كه مي ديدم مردم به محض اينكه چشمشان به من ميفافت شروع مي كنند به گريستن و ضجه زدن ، من هم مي زدم زير گريه .
آخر شما كه بهتر از من مي دانيد گريه هم چون خنده عارضه اي است
مُسري و امتحانش آسان .

در هر مجلسي كه هستيد شروع كنيد به خنديدن و خنده ي بيجا خود را دو دقيقه اي ادامه دهيد تا ببينيد چگونه حاضران جلسه به خنده مي افتند و ميخندند . البته يا به ريش مبارك شما يا به طبع مقلد مآب خودشان .

قصه کوتاه . آن روز تمام روز من به شكم چراني گذشت و هق هق بيجا زدن و تمام روز متوليانم كه اكنون به هفت هشت نفر رسیده بودند به انباشتن سكه ها و اسكناسها .

ديگر رمقي براي نمانده بود ، متوليان نمي گذاشتند به جمع بچه ها ملحق شوم و مثل آنها آزادانه به بازي پردازم .

دلَم در آرزوي ساعتی خاك بازي و گل گلو راني لك زده بود .

اما مُريدبانها دست بردار نبودند و مريدان بيماردار و مقروض و گرفتار هم التماس دعا داشتند و سر خيل همه مادرم كه از ديشب سفارشهاي بي انتهايش آغاز شده و خواب خوش از ديدگانم بريده بود كه : مادر جان ، دعا كن ، دعاي

تو مستجاب می شود ، برای پدرت دعا کن . بگو خدایا قرضهایش را ادا فرما ، بگو خدایا رحمی به دل طلبکارها ببنداز ، بگو خدایا به آب قنات صدرآباد برکت بده ، اها مادر یاد دانی زندانیت هم باش ، دعاکن که خدا خلاصش کند .

سیل بی وقفه ی زوار همچنان از طرف شهر به سوی زیارتگاه روان بود و هر چند دقیقه یکبار ملاروتی مجبور می شد با اشاره عیسیای مریدبان دست از شغل پُر درآمد متولی گری بکشد و از دروازه ی زیارتگاه قدم بیرون گذارد و با فریاد دلخراش هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله ، دسته ی زوار از راه رسیده را استقبال کند .

زوار نو رسیده پیش از آنکه گرد راهی از جامه بپوشد و گاه و جوی در آخور الاغهای خسته شان بریزند ، مستقیماً به طرف صقه ای هجوم می آوردند که من در آغوش **هاجر خانم** صدرنشین بلامنازع مجلسش بودم .

گریه کنان پیش می آمدند و با فریاد جانم به قربانت یا **امام رضا** ، حصار مترکم جمعیت را می شکافتند و دستی بر سر و صورت و لباس من می کشیدند و به روی خود می مالیدند و لحظه ای بعد مجبور می شدند با فرمان عیسیای **مریدبان** عقب نشینی کنند تا جا برای نورسیدگان خالی شود .

در این میان تشرف به حرم مطهر امامزاده و زیارت آن بزرگوار در درجه سوم اهمیت قرار گرفته بود ، که جماعت لب تشنه و هیجان زده ی زوار پس از زیارت من به سراغ هندوانه هایی می رفتند که عمله های مزرعه ی **قبطیه** مقابل دروازه ی زیارتگاه روی هم انباشته و چند نفری ترازو به دست مشغول کشیدن و فروختن بودند ؛ پس از خریدن چند منی هندوانه و غرغری زیر لبی که " این بی انصافها هم فرصتی پیدا کرده اند ، هندوانه را که توی شهر می آورند و یک من ده شاهی به التماس می فروختند و کسی نمی خرید اینجا ، سر جالیزش یک من یک قران میدهند . آنهم به چه ناز و افاده ای "

و سر انجام اگر خستگی رمقی برایشان باقی گذاشته بود تك و توكي به طرف حرم می رفتند نا دور ضریح طوافی کنند و سلامی دهند .

کم کم تکرار صحنه ها هیجانش را در نظر من از دست می داد و یک شبانه روز بی وقفه خوردن و گریستن و شاهد ضجه های خلیق بودن خسته ام کرده بود که سر و کله ی خاک آلودِ **آسید مصطفی** در دروازه ی زیارتگاه نمایان شد .

آسید مصطفای نازنین ما را همه هم ولایتی های من می شناسند و اغلب شما خوانندگانی که با مطالعه پرت و پلاهای بنده وقتی و پولی تلف کرده اید ؛ و می دانید که در عین عوامی و بی سوادِی روضه خوان موثر نفسی بود و از آن مردان خدائی که با دو راس الاغ مُردنی اش روزها خاک کُشی می کرد به قصد لقمه ی نان حلال بی منتی و شبها را بر منبر می رفت و به ذکر مصائب جد بزرگوارش می پرداخت ، به قصد توشه ی آخرت ، بی قبول دیناری از صاحبِ مجلس . مقارن ظهور سر و کله ی **آسیدمصطفی** با نقش حیرتی که از انبوهی جمعیت بر چهره ی چروکیده اش نشسته بود ، عده ای صلواتی فرستادند و دوز سید را گرفتند تا خبر نظر کردگی مرا به اطلاع برسانند .

من از فاصله دور ، از درون صقه ی کنار حرم تنها حرکات سر و دست سید را می دیدم بی آنکه کلمه ای از حرفهای او را بشنوم که فاصله زیاد بود و انبوهی جمعیت غیرقابل تصور .

ظاهراً سید تمام روز را در صحرای **قبطیه** مشغول خاک کُشی بوده است و به عادت همه روزه مقارن غروب آفتاب به طرف زیارتگاه آمده بود تا نمازش را در حرم مطهر بخواند ، که مواجه با انبوهی جمعیت شده و از سر و صدای اطرافیان به وقوع معجزه ای پی برده بود؛ صف جمعیت را شکافت و پیش آمد به طرف صقه ای که محل جلوس بنده بود .

مردم به حرمتِ سیادتش راه دادند و سید با کمر نیمه خمیده و سر و صورتِ خاک آلود و عباي پاره پاره پیش آمد تا لبه ي صقه رسید .

همانجا ایستاد و بي آنکه چون دیگران گریه و شیوني راه اندازد و قدمي جلوتر گذارد ، صدایش را بلند کرد که " پدر و مادر این بچه کجا هستند؟".

ظاهرا این سؤال سید باعث شد که متولي ها به یاد صاحبِ بچه بیفتند و با اکراهي که از خطوطِ صورتشان مي بارید تن بدین واقعیت بسپارند که به هر حال این طفل معصوم نظر کرده پدر و مادري هم داشته است .

شعاعِ رحمتِ الهي برگور سرد و خاموش کربلائي عبدالرزاق بتابد که پیش آمد و با دستش اشاره به اطاقکِ عقبِ صقه کرد و باصداي خسته اش نالید که "توي آن سوراخي زنداني شده اند ، متولي ها کار را از دست پدر و مادر بچه گرفته اند و دايه ي مهربانتر از مادر شده اند " .

سید با شنیدن این جمله پایش را بلند کرد و بر سکوي جلو صقه گذاشت و من بي اختیار چشم به ملكي دهان گشاده ي صد وصله ي او افتاد که با همه وصله ها از پوشاندن شستِ پای سید عاجز آمده بود ؛ ولحظه اي بعد که پای دیگر سید بلند شد و بر سکو قرار گرفت ذهن کودکانه ي من متوجه تقارن هماهنگِ ملكي ها شد .

سید بالا آمد و در حالیکه نهیبي به جماعت نورسیده ي در صقه نشسته میزد و از آنان مي خواست که به شیون هاي خود خاتمه دهند ، به طرف من آمد و دستش را دراز کرد و دست مرا که محو تماشاي وصله هاي آستینش شده بودم گرفت و با يك تکان از دامن خاله هاجر بیرون کشید و بي آنکه به اعتراض مشتاقان وقعي نهد به طرفِ اطاقکِ ته صقه برد و چند نفري را که توي اطاق دور پدر و مادرم را گرفته بودند بیرون کرد و در را بست و کفش هایش را

در آورد و روی گلیم پاره ای که زینت منحصر به فرد اطاقك بود نشست و روبه پدرم کرد که " آمیرزا ، مردم چه می گویند ، قضیه چیست ؟ " .

و پدرم که در بیست و چهار ساعت اخیر مهر خاموشی بر لب نهاده و با تگاه حیرت زده اش تماشاگر صحنه شده و از اینکه نقشه اش برای عزیمت سحرگاهی به سوی شهر با ممانعت متولیان بنده روبه رو شده بود دلگیر بود ، آهی کشید که " چه عرض کنم آسید مصطفي ، مردم دیوانه شده اند و این بچه را هم دیوانه کرده اند ، از دیشب تا حالا يك نفس کارش گریه است .

دیشب که هجوم مردم را دیدم تصمیم گرفتم نزدیکیهای سحر اهل و عیال را بردارم و برگردم سر خانه و زندگیمان ، به **صفر** چاروادار هم خبر داده بودم که آماده باشد ، اما نمی دانم این **سید رومیدونی** و این **گل میرزا** نخود بریز و از همه بدتر آن **ملاروتی** از کجا خبر شدند ، آمدند و جلوم را گرفتند که چرا مناع الخیر شده ای ، مگر دین و ایمانت کجا رفته " .

سید ابروان انبوهش را تکانی داد و چینهایی افقی پیشانیاش را غلیظ تر کرد و با چشمان پُرسشگر نگاه نافذش را در چشمان من دوخت که :

" خوب میرزو ! گوساله ی سامری شده ای ؟

بگو ببینم چرا دیشب گریه کردی ؟ " .

و من که برای نخستین بار با چنین سئوالی و چونان سئوالگری مواجه شده بودم زدم زیر گریه که :

" **گل گلوم** شکسته بود ، می ترسیدم مادرم کتکم بزند ، بخدا خودش شکسته بود ، من نشکسته بودمش " .

با شنیدن اعتراف بی شیله پیله ی من چین های پیشانی **سید** برگونه های محاسن پوشش نشست و يك ردیف دندان زرد و سیاه نصفه نیمه از لای لبان

داغمه بسته اش نمایان گشت و در حالی که دستی بر سر من می کشید خنده ای تحویل پدرم داد که تازه آه راحتی کشیده و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود .
لحظه ای طولانی سکوتی سنگین برقرار شد .

سید از جایش برخاست، جلو صقه آمد و کلاه چرکین لبه دارش را برداشت، عباي خاك آلودش را تکانی داد و شال سیاه دور کمرش را باز کرد و بی هیچ نظم و دقتی دور سرش پیچید و دست مرا گرفت و به طرف حرم برد .
روی صقه جلو حرم ایستاد و به جماعتی که بار دیگر با دیدن من هجوم آورده و میکوشیدند با لمس سروگوشم دستشان را تبرک کنند، نهبی زد که "بروید عقب ، صلواتی ختم کنید " .

جمعیت عقب نشست و بانگ هم‌آهنگ صلوات در فضای زیارتگاه پیچید .
سید بی هیچ خطبه ای و مقدمه ای صدایش را بلند کرد که :

" آهای مردم ، گوشه‌ایتان را واکنید ، به جدم قسم خیلی خرید " .

همه ای در میان خلق پیچید و از گوشه و کنار صحن زیارتگاه زمزمه های اعتراض در کار برخاستن بود که **سید** با نعره ای سیطره ی رخنه ناپذیر خود را بر جمعیت ثابت کرد و در حالیکه با دست پینه بسته اش به طرف من اشاره می کرد و بر قدرت صدایش افزود که " بله " **خرید** و خیلی خیلی هم **خرید** .

آزرت تراش و سامری گوساله ساز باید بیایند و در مکتب شما درس بُت سازی و مُرشد بازی یاد بگیرند .

طفل معصوم را يك شبانه روز است منتر کرده اید و از تفریح و بازی بازش داشته اید ، به بهانه اینکه پریشب گریه کرده است ، کاری که همه بچه ها در این سن و سال می کنند و باید بکنند ، حیف که عقلش نمی رسد تا حسابی سوار سرتان بشود و از گرده ی لاغرتان سواری بکشد .

شما دیدید بچه ای گریه می کند ، يك نفرتان عقلش نرسید که برود جلو و بپرسد ، پسر جان چرا گریه می کنی .

او را بغل گرفتید و حلوا حلوا کردید و هزار و يك کشف کرامت برایش قائل شدید و در این میان سه چهار نفر کلاش حقه باز هم به اسم متولي پیدا شدند و پدر و مادر بچه را کنار زدند و به قضیه ای بدان سادگی چنان شاخ و برگي دادند که نصف روزه خبرش به سعید آباد رسید و مردم کار و زندگی شان را ول کردند و مثل سیل به طرف زیارتگاه سرازیر شدند .
خوب ، حالا خوب گوشه ای تان را باز کنید تا بفهمید علت گریه طفلک چه بوده است < .

و در حالیکه با دست زُمُخَشَّش بازوی نیمه عریان مرا گرفته بود ، روبه من کرد که " میرزا ، به این جماعت بگو که دیشب چرا گریه کردی " .
من هاج و واج و وحشت زده در آستانه ی به هق و هق افتادن بودم که نهیب سید تکانم داد و با شنیدن دستور مکررش در حالیکه با پشت دست چشمان به رطوبت نشسته ام را پاک می کردم و با زبان از لای لب بیرون زده آب دماغ سرازیر شده ام را لیس میزدم ، سکسکه کنان و هق هق زنان گفتم " گل گلو " .
نهیب خشم آلود سید اوج گرفت که :

" بلند تر بگو که همه بشنوند ، گل گلوت چه شده بود " .

شاید چهار پنج دقیقه ای وقت تلف شد تا عباراتی چند کلمه ای از لای لبان من بیرون کشیده شود و خلاق پی برند که گریه ی دیشب من نه ربطی به امامزاده علی داشته و نه بر اثر ظهور جمال مبارک امام رضا بوده ، بلکه همه اش به علت در رفتن چرخ گل گلو بوده است و ترس از بازخواست مادر و ضربه های بیرحمانه ی نی قلیان سیم پیچش .

هنوز اعترافاتم تمام نشده بود که نگاه محبت از چشمان مردم زایل گشت و بجایش چشم غرّه های نفرت نشست و خنده های تمسخر و احیاناً زمزمه های اعتراض و انکار در فضا پیچید .

اما سید از کسانی نبود که در مواردی چنین حساس رشته ی صحبت را به مدعیان واگذارد .

با دیدن زمینه ای آماده شروع به بهره گیری کرد که :

" حالا گوشه‌ایتان را باز کنید تا بگویم چرا عیسی مُریدبان خواب نما شد و چرا به این سرعت خوابش در شهر پیچید و چرا دوسه تا از همکارهای بدبخت من که خرجشان زیاد است و همت کارکردن و از دسترنج خود نان خوردن از وجودشان رفته ، به این شایعه دامن زدند و شما مردم بیکار و بی‌عاش سیرجان را به اینجا کشانیدند "

و در حالی که دستش را به طرف مزرعه ی قبطیه دراز کرده بود ادامه داد " همه حقه ها زیر سر این صحرای قبطیه است و هندوانه کاری بی حساب و کتابش . اگر امسال مستاجرش قبطیه هندوانه نکاشته بود و محصولش به این فراوانی نبود و با کمبود الاغ برای حمل هندوانه ها به شهر مواجه نمی شد ، محال بود عیسیای مُریدبان خواب نما شود و محال بود ملاروتی به تأییدش برخیزد و محال بود جمعیتی به این زیادی شهر و خانه و زندگی و کار و کاسبی شان را رها کنند و یکباره به طرف زیارتگاه هجوم بیاورند و هندوانه را از قرار یک من یک قران سر خیارستان بخرند .

همان هندوانه ای که باری پنج قران کرایه برمی داشت تا به شهر برسد و یک من ده شاهی بفروش برود .

بله ، معجزه شده است .

اما نه براي شما بدبخت هاي خدازده ، هر معجزه اي كه هست براي اربابهائي قبطيه است . براي ما فقير بيچاره ها خبري نيست "

سَيِّد با استفاده از سكوتي ناگهاني كه بر صحن لبريز از جمعيت سايه افكنده بود آهي كشيد و به سخن ادامه داد :

" من سَيِّد اولادِ پيغمبر با شصت و چهار پنج سال ستم بايد بيايم و توي اين آفتابِ داغ از كله ي سحر تا تتگِ غروب بيل بزنم و خر بار كنم و خاك كشي كنم و بابت خرجي خودم و دوتا خرم شش قران مزد بگيرم و اربابهائي قبطيه بايك بار هندوانه اي كه در خانه ي ملاروتي فرستادند و دوتا بار گندمي كه به عيساي مريدبان دادند بايد از بركتِ حماقتِ شما مردم روزي صدتومان در آمد خالص خُلص داشته باشند ."

" آهاي مردم ، معجزه مخصوص پيغمبر خدا بود و دوازده امام ، بس و والسلام . هر كس ديگر كه پيدا شود و ادعائي معجزه بكند ، اگر مي خواهيد راحت زندگي كنيد صدايش را خفه كنيد . امروز اگر معجزه اي باشد توي دستهاي پينه بسته ي من و شماست ."

سَيِّد با ادائي اين عبارت مكثي كرد و بار ديگر آهي كشيد و دستش به طرف دامن وصله دار قبائي كرباسش رفت تا دانه هاي درشت عرق را كه بر شقيقه هاش نشست و قطره اشكي را كه از گوشه چشمانش به طرف آب شيب رُخسار در حال سرازير شدن بود ، پاك كند كه ناگهان از آن گوشه ي صحن زيارتگاه صدائي آشنائي برخاست :

"چه مي گوئي سَيِّد جَدِّ به كمر زده ، يعني امامزاده علي معجزه نمي كند . مُرْتَدِ فِطْرِي ! تو از سگ نجس تري ! "

و اين ملاروتي خودمان بود كه به شيوه ي هميشگي جوش حسيني اش گرفته و دنباله ي عمامه ي سبز را از زير گردن بردوش افكنده و كف ريزان و

اشتمل کنان پیش می آمد و تویی سر خودش می زد و خطاب به جمعیت حیرت زده می گفت

" آهای مردم !

چرا ماست تویی دهنتان مایه زده اند ، چرا نمی ریزید این نا سیدِ جدّ به کمر زده را تکه تکه کنید .

روز قیامت ، روز پنجاه هزار سال ، سر پل صراط جواب فاطمه ی زهرا را چه می دهید .

جواب این بزرگوار ی را که اینجا خوابیده است و در حضورش کفر کافرین می گویند چه می دهید ؟ " .

ملاروتی جلو آمد و کف می ریخت و با نگاه یاری طلبش از مردم استمداد می کرد ، اما مردم همچنان ساکت مانده بودند و مردّد ، که صدای سید رومیدونی از گوشه ی صقّه بلند شد که :

" ایها الناس ، ببینید این نا سیدِ خدا شناس منکر معجزه است .

می گوید امام رضا به دیدن امامزاده علی نیامده است " .

و در حالی که کف می ریخت رویش را به طرف سید کرد و نعره زد

که " سیدِ جدّ به کمر زده !

چطور من با این پای لنگم ، تو با آن قوز هفت منی ات می توانیم به زیارت امامزاده علی بیاییم و امام رضا ، پسر موسی بن جعفر ، ضامن آهو نمی تواند از مشهد تا سیرجان بیاید .

ای لعنتِ خدا به همان شیری که خوردی . با شمر و سنان بن جوشن

محشور بشوی ، مردکه ی هُرْهُر ی مذهب !

طفل معصوم نظر کرده ی امام رضا را بر دی تویی اطاق و حرف تویی

دهنش گذاشتی که جدّت به کمرت بزند " .

ظاهراً شیوه ی استدلال سید رومیدونی در حال اثر گذاشتن بود و جمعیت حیرت زده در آستانه خروشیدن که بار دیگر صدای خسته ی سید در صحن زیارتگاه پیچید که: "مردم ، امام رضا از پسر عمویش جدا نیست که بخواهد به دیدنش برود. این دید و بازدیدها مخصوص ما مردم حقه باز حسابگر است . چه نسبت خاک را با عالم پاک " و سپس در حالیکه نگاهش را به طرف زاویه ای از صحن زیارتگاه متوجه کرده بود فریاد زد :

" مشهدی ابوتراب !

به جدّه ام فاطمه ی زهرا فردای قیامت سرّ پُل صراط دامنت را می گیرم اگر آنچه را پریشب برای من تعریف کردی برای این فلک زده های خوشباور تعریف نکنی . بگو، بله برای اینها بگو که چطور شب قبل از خوابنا شدن عیسی مریدبان اربابت به سراغش فرستاده بود ، بگو چطور ی با دوتا بار گندم این مرد بدبخت حسّر دنیا و الاخره را فریب دادی و خوابناش کردی .

بگو، اگر این سیل جمعیت از شهر راه نمی افتادند و به زیارت نمیآمدند خوارها هندوانه ی اربابت روی زمین می ماند و می پوسید . بگو، چرا اربابت دو روز پیش از خوابنا شدن مشهدی عیسی به رعیتهاش دستور داده بود هندوانه ها را به شهر نفرستند و بیآورند جلو زیارتگاه خرمن کنند "

کلام سید ادامه داشت و مشهدی ابوتراب چون گنه کاران سرش را پائین انداخته بود که از دو دروازه ی زیارتگاه صدای عیسی مریدبان سرهای خلاق را به چرخش واداشت .

بله این مشهدی عیسی بود که اشک می ریخت و فریاد می زد که:

"مردم! حق با آسید مصطفی است ، ای مرده شور دوتا بار گندم ارباب را ببرد که باعث شد من دین و ایمانم را بفروشم .

مردم ، به آبروي همين بزرگوار ي که آنجا ، توي حرم خوابیده است قسم که قصه ي خوابنا شدن من از سر تا پایش دروغ بوده است .
من طاقت صحراي محشر و فردای قیامت را ندارم ؛ گولتان زده ام ، همینجا بریزید و تکه تکه ام کنید ."

اما مردم کج سلیقه بجای مجازاتِ عیساي دروغگو ، بی هیچ تحریک و اشاره ای ، دو دسته شدند ، دسته ای به طرف هندوانه های بر زمین خرمن شده رفتند و دسته ای چون سیل بلا به سمت صحراي سر سبز قبطیه جاری گشتند .
هنوز سایه های سنگین آفاق دشت گسترده را نبوشانده بود که اثری نه از توده های هندوانه باقی بود و نه از خیارستان صدهکتاری قبطیه .

خوب ، می دانم که می خواهید بپرسید این همه روده درازی چه ربطی به سخن ناشر کتابت داشت و کمیابی و گرانی کاغذ؟

عجب از عقل شما ؛ فکرش را بکنید ، اگر آن روز آسیدمصطفائی از راه نرسیده بود و مرا وادار به اعترافی ابلهانه و زیان خیز نکرده و بساطِ تقدّس فروشی و نظر کردگی ام را برهم نزنده بود ، امروز چونین وضع و حالی داشتم که مجبور باشم طعنه های دلآزار ناشر کتابم را تحمل کنم و ناشر کج سلیقه ي آثارم مجبور باشد کاغذ بندی دوهزار و پانصد تومان بخرد ؟

اگر سید لجاز هم مثل ملاروتی و سید رومیدونی بجای آنکه آبرویم را ببرد و هاله ي تقدّس را از دور سرّ بردارد ، در سایه ي علم سینه زده بود ، امروز کمترین بندگان آستانم بایک تلفن صدها تُن کاغذ بندی ۱۹۰ تومان میگرفتند و به دیگران میفروختند و در هر بندی دوهزار و سیصدتومان خالص فایده می بردند و این درآمد بادآورده را صرف بهبود زندگی صیغه های متعدّدشان می کردند و جمعی به نوائی می رسیدند ؛ و من نیز هم .

تهران - اول تیرماه ۱۳۶۳

۱ - چه باید کرد خاطره نویسی های بنده کارش به اصطلاحات محلی می کشد و مایه دردرس مضاعف خوانندگان می شود .

مریدبان در تداول ما سیرجانیها همان " متولی " شما تهرانیهاست .

بله ، ما به متولی زیارتگاه - و به تعبیر خودمان " امامزاده " - میگوئیم مریدبان ، و عیسی هم ندارد . ترکیبی نیمه فارسی است و شیرین اداتر از متولی با آتن تدید قلمبه آشتر مآبش . چیزی از مقوله ی دشتبان ، مرزبان ، گله بان و امثال اینها .

۲ - شرح معجزه ی قدمگاه و شیرین کاری های اکبر دلاک طلبتان برای فرصتی دیگر ، اگر فرصتی نصیب افتاد ، و اگر نیفتاد وصیتم به جوانان هم ولایتی اینکه وصف آن را از پدرها و پدر بزرگهایشان بشنوند و برای استفاده ی دیگران بنویسند و منتشر کنند .

۳ - ما سیرجانیها به "جالیز" میگوییم " خیارستان " و به " خربزه " میگوییم " خیار " در عوضش به " خیار " میگوییم " بالنگ " .

میخواهید بپرسید به " بالنگ" چه میگوییم ؟ ، نه خودش را داریم و نه اسمی برایش .

۴ - لاید می خواهید بپرسید ، ملاروتی چه صیغه ای است ؟

حق دارید و من هم حق دارم که برای توضیح مطلب مثل خود ملاروتی خدا بیامرز روده درازی کنم : یادتان باشد که ماجرا مربوط به پنجاه سال پیش است . آنهم در شهرک عقب افتاده ای چون سیرجان . در ولایت ما به ندرت کسی را می دیدیم که شغلش منحصر به روصه خوانی باشد . اغلب روصه خوانها شغلی اصلی داشتند از قبیل زراعت ، کودگشی ، نجاری ، خیاطی و در حاشیه ی این شغلی که معاش روزمره ی خود و خانواده شان را تأمین می کرد ، روصه ای هم میخواندند و اجرتی هم می گرفتند ، بی آنکه دربند کم و زیادش باشند . بعضی هم مثل همین آسید مصطفای نازنین خودمان بودند که پولی بابت روصه خوانی نمی گرفت و از راه خاک کُشی بسختی - اما با مناعت - زندگی می کرد .

باری ، کلمه ی " روتی " ظاهراً مخفف " روده ای " آخر روده ای هم علامت شغل و

کسب و کار ، مثل روغنی ، یعنی روغن فروش ، حلوائی ، یعنی حلوا ساز و غیره .

ملا روتی ما هم چون شغل اصلی اش زهتابی بود و با روده ی گوسفند سر و کار داشت ، بدین نام معروف شده بود . اما من عاشق منبر ملا بودم تصور می کردم بین این تسمیه و حرکات ملا رابطه ای باشد که صبرمرد طولانی بود و حرکاتش لبریز از پیچ و تابهای تماشایی .

